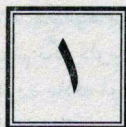

سجاده و صلیب

هما پورا صفہانی



انتشارات سخن



توی تخت خواب وول می‌زدم، اما همه حواسم اون پایین وسط حیاط بود. می‌دونستم باید کپه مرگمو بذارم تا بتونم زود بیدار شم و به کارام برسم، اما کو خواب؟ چیزی که از چشمام فراری شده بود و اصلاً هم قصد نداشت خودشو به پلکای من تسلیم کنه. بی اراده از جا بلند شدم و برای هزارمین بار خیز گرفتم سمت پنجره، می‌خواستم مطمئن بشم سر جاشه. ماشین اسپرت سفید رنگ پارک شده وسط حیاط، هدیه ای بود برای اون همه خر خونی که کرده بودم. دلم ضعف می‌رفت براش! دوست داشتم شیرجه برم پشت فرمونش. سوئیچش رو یک ساعت پیش گرفته بودم، ساعت دوازده شب و پاپا اجازه نداد باهاش حتی یه بوق بزنم. اونم به بهونه اینکه همسایه ها ممکنه شاکی بشن، اما می‌دونستم که می‌ترسه گازشو بگیرم و بزنم از خونه بیرون. در هر صورت دلیلش هر چی که بود، منو حسرت به دل گذاشت. آهی از سر ناچاری کشیدم و دوباره رفتم سمت تخت خوابم. تا خود صبح از هیجان خوابم نمی‌برد، دم دمای صبح بود که خواب چشمامو خمار کرد و تونست ببندتشون وگرنه من دل از پنجره و زل زدن به ماشین عروسکم نمی‌کندم! جالبی کار اینجا بود که از دست خودم هم حرص می‌خوردم و هی زیر لب غر می‌زدم:

- ندید بدید بدبخت! بگیر بکپ دیگه! چه ذوقی در می‌کنه برای یه ماشین!
ساعت دو بعد از ظهر بود که بالاخره بیدار شدم. دوبار به ساعت نگاه کردم تا مطمئن